

آدم بدون حوا

آلفرد بیستر

برگردان از آلمانی: پانته آ
وبلاگ غربتستان

عنوان اصلی: Adam and No Eve

اولین انتشار: سپتامبر سال ۱۹۴۱ میلادی
Astounding Science Fiction

انتشار نسخه‌ی آلمانی: ۱۹۷۲
Science Fiction Stories
انتشارات اولشتاین

کرین (۱) می‌دانست که آن جلو باید ساحل دریا قرار داشته باشد. این را غریزه‌اش به او می‌گفت. اما تنها غریزه‌اش نبود. آخرین بازمانده‌ی خاطراتش هم بود که در ذهن گیج و تب‌آلود او باقی مانده بود. ستاره‌هایی که شب‌ها روزنه‌ای در حجم ابرهای تیره می‌یافتند، سوزن قطب‌نما که لرزان جهت شمال را نشان می‌داد، راه را به او می‌نمایاندند. کرین با خود اندیشید، قابل باور نیست، حتی در این آشوب هم قوه‌ی مغناطیسی قطب شمال به جای خود بود.

اما دیگر ساحلی وجود نداشت. دریا هم دیگر باقی نمانده بود. تنها خطی محو و تار، جایی که بیشتر صخره‌های لب دریا قرار داشتند. این خط از شمال تا جنوب کشیده شده بود، بی‌پایان. صحرایی از خاکه‌ی خاکستری‌رنگ. همان رماد (۲) خاکستری و خاکه‌ای که پشت سرش قرار داشت. همان خاکه‌ی خاکستری هم پیش رویش بود. شن دانه‌ریز خاکستری که در آن تا زانو فرو می‌رفت، خاک خاکستری که با هر حرکتی بلند می‌شد و منفذها و راه‌های تنفس را مسدود می‌کرد. باقیمانده‌های شنی که وقتی باد می‌وزید، به شکل ابرهایی سهمگین از زمین برمی‌خاستند. باقیمانده‌های خاکستری که وقتی باران می‌آمد، تبدیل به لجنی چسبناک می‌شدند.

آسمان سیاه بود. گاهی خورشید راهی میافت و لکه‌هایی روشن روی زمین به این سو و آن سو می‌گریختند. هر جا که نورش به گردباد خاکستر می‌تابید، دانه‌های نقره‌ای خاکستر و خاک می‌رقصیدند. اگر باران هم می‌بارید، رنگین‌کمان‌هایی تار ایجاد می‌شدند. باران می‌بارید، باد خاکستر را از جا بلند می‌کرد، نور خطوطی خاکستری می‌کشید، همه با هم، پیایی، باری پس از دیگربار. نیروهایی از سیاه و سپید، موزائیکی غریب. ماه‌ها به همین منوال بود. در سراسر زمین وضع همین بود. خاکستر، به هر سو که می‌رفت.

کرین به صخره‌های خاکسترشده رسید و از سرایشی ملایم پایین خزید، جایی که بیشتر امواج اقیانوس به صخره‌ها می‌کوبیدند. آنچنان راهی طولانی پشت سر گذاشته بود که دیگر هر حس دردی در او مرده بود. به آرنج‌ها تکیه کرد و بدن را به دنبال کشید. سپس زانوی راست را به جلو کشید و دوباره آرنج‌ها را. آرنج، زانو. آرنج، زانو. مدت‌ها پیش از یاد برده بود که چطور می‌شود راست راه رفت.

اندیشید، زندگی شگفت‌انگیز است. خود را با هر وضعی وفق می‌دهد. اگر باید بخزد، می‌خزد. پینه آرنج‌ها و زانو را می‌پوشاند. گردن و شانه‌ها سفت شده‌اند. منفذهای بینی نخست خاکستر را به بیرون می‌رانند و بعد هوا را فرو می‌برند. جراحات پاها متعفن و چرکین می‌شوند. اندام آماس می‌کنند، می‌گندند، بی‌حس می‌شوند و می‌افتند. دیگر درد ندارد.

کرین گفت: «می‌بخشی، این را درست نفهمیدم.»

پلک‌ها را به هم زد و به بالا، به سوی آن هیکل بزرگ و لاغر نگرست و کوشید که واژه‌ها را بفهمد. هالمایر (۳) بود. رویوش آزمایشگاه لکه‌دارش را به تن داشت و موهای خاکستریش آشفته بود. هالمایر روی خاکستر ایستاده بود، بی آن که فرو برود و کرین شگفتزده بود که می‌توانست از میان بدن او توده‌های خاک را ببیند.

هالمایر پرسید: «دنیا چطور است، استغن؟»

کرین سر را تکان داد.

هالمایر گفت: «چندان زیبا نیست، نه؟ به دور و برت نگاه کن. خاک. خاک و خاکستر. همین. بخر، استفن، بخر. هیچ چیز نمی‌یابی جز خاک و خاکستر...»

هالمایر ناگهان پیاله‌ای پر از آب در دست داشت. آب زلال و خنک بود. کرین می‌توانست ببیند که چطور چکه‌های آب تقطیر شده روی لیوان ظاهر می‌شوند. دهانش ناگهان پر از ماسه‌ی خاکستری بود.

فریاد زد: «هالمایر!»

کوشید که از جا برخیزد و به جام دست یازد. دردی که در پای راستش تیر کشید به او هشدار داد. به عقب نشست.

هالمایر جرعه‌ای نوشید و به صورت او پاشید. آب به نظر گرم می‌آمد.

هالمایر به تلخی گفت: «بخز. بخز. دور تمام زمین بخر. چیزی جز خاکستر و خاک نخواهی یافت.» محتوای جام را در برابر کرین به زمین ریخت. «به خزیدن ادامه بده. چند فرسخ؟ خودت حساب کن.»

و سپس ناپدید شده بود. جام نیز. کرین اکنون باران را بر چهره‌ی خود حس می‌کرد. دهان را در خاکستر لجن‌مانند گرم فرو کرد و کوشید که نم را بمکد. ناله‌ای کرد و خزیدن را از سر گرفت.

غریزه‌ای او را به جلو می‌کشید. باید به جایی می‌رفت. ربطی به اقیانوس داشت. این را احساس می‌کرد. به کناره‌ی دریا. آنجا چیزی انتظار او را می‌کشید. چیزی که به او یاری می‌رساند تا همه چیز را دریابد. باید به دریا می‌رسید، به آنچه که از آن به جا مانده بود.

رگبار آنچنان به پشتش می‌کوبید که انگار باتوم باشد. کرین درنگی کرد و کوله‌پشتی را نزدیک‌تر کشید تا بتواند دست را در آن فرو ببرد. محتوایش سه چیز بود: یک هفت‌تیر، یک بسته شکلات و یک قوطی کمپوت هلو. همه‌ی آنچه که از آذوقه‌ی دو ماهه باقی مانده بود. شکلات نرم و فاسد بود. باید آن را می‌خورد، قبل از اینکه تمام ارزش غذایی‌اش را از دست بدهد. اما فردا دیگر نای باز کردن قوطی کنسرو را نداشت. قوطی را از کوله‌پشتی بدون آورد و دربازکن را روی لبه‌اش گذاشت. تا در قوطی را به سویی تا کند، باران به پایان رسیده بود.

کرین نیمه‌های میوه‌ها را می‌جوید و آبمیوه را می‌نوشید. نگاه می‌کرد که چطور دیواره‌ی باران از سرایشی به پایین می‌رود. امواج باران در لجن شیارهایی حفر می‌کردند. جوی‌های کوچکی پیدا شده بودند که روزی به رودخانه تبدیل می‌شدند. آن روز را دیگر نمی‌دید. آن روز را دیگر هیچ موجود زنده‌ای نمی‌دید. هنگامی که قوطی را به کناری می‌انداخت، اندیشید: آخرین موجود زنده‌ی این جهان آخرین وعده‌ی غذای خود را صرف می‌کند.

هضم آغاز شد، آخرین فعالیت سوخت و ساز.

پس از باران باد می‌آمد. در هفته‌های بی‌پایانی که روی خاکستر خزیده بود، این را به خاطر سپرده بود. تا دقایقی دیگر باد به او می‌رسید و با لجن و خاکستر او را تازیان می‌زد. پیش خزید، در جستجوی مخفیگاه.

اولین (۴) به شانه‌اش زد.

کرین پیش از آن که سر را برگرداند می‌دانست که اولین است. پشت سر او ایستاده بود، شاداب و معطر با پیراهن روشنش به تن. اما چهره‌ی مهربان او به نظر نگران و غمگین می‌آمد.

صدا زد: «استفن! باید عجله کنی!»

کرین در دل جعد زیبای گیسوان عسلی او را تحسین کرد که روی شانه‌هایش می‌ریخت.

دوباره به صدای بلند گفت: «اوه عزیزم! تو که مجروح شده‌ای!»

دستان لطیف اولین پشت و پاهایش را لمس کردند. کرین سر را تکان داد.

گفت: «موقع فرود اتفاق افتاد. آموزش پرش با چتر نجات ندیده بودم. تصور می‌کردم که آدم کاملاً به نرمی پایین می‌آید، انگار که روی تشک پر قو فرود بیاید. اما زمین خاکستری مانند مشتی با من تصادم کرد. و امیر (۵) در بازوانم با من کلنجار می‌رفت. من که نمی‌توانستم او را رها کنم، نه؟»

اولین جواب داد: «البته که نه، عزیزم...»

کرین گفت: «محکم نگهش داشتم و سعی کردم که با پا فرود بیایم. و بعد چیزی پاهایم را خرد کرد و...»

مکت کرد. از خود پرسید که آیا اولین می‌داند که واقعاً چه اتفاقی افتاده است. نمی‌خواست او را بی‌دلیل وحشتزده کند.

گفت: «اولین، عزیزم... سعی کرد که دست‌ها را به سوی او دراز کند.

اولین گفت: «نه عزیزم» و با ترس به اطراف نگریست. «باید عجله کنی. باید حواست جمع باشد که پشت سرت چه اتفاقی می‌افتد!»

«طوفان‌های خاکستری؟» شکلکی درآورد. «آنها را بارها پشت سر گذاشته‌ام.»

اولین گفت: «نه! منظورم طوفان نیست! چیز دیگریست. اوه استفن...»

و سپس ناپدید شده بود. اما کرین می‌دانست که اولین واقعیت را گفته است. چیزی به دنبال او بود، چیزی او را در تمام هفته‌های پیش تعقیب کرده بود. غریزه‌اش خطر را حس کرده بود. نزدیکتر می‌شد، خود را روی او می‌انداخت، مانند کفن. سر را به چپ و راست تکان داد. ممکن نبود. او آخرین موجود زنده‌ی این جهان بود. چطور می‌شد که چیزی او را تهدید کند؟

باد می‌خروشید. بلافاصله ابری از خاک و خاکستر او را در خود پیچید. با چشمان تار نگاه کرد که ابر چگونه لجن را با فرشی نازک و خشک می‌پوشاند. کرین زانوهای او را به زیر بدن کشید و سر را زیر بازوان گرفت. با استفاده از کوله‌پشتی به عنوان بالش، آماده‌ی از سر گذراندن طوفان شد. طوفان همانقدر گذرا بود که باران.

اما باد افکار را هم در ذهن تب‌آلودش می‌چرخاند. مانند کودکی کوشش کرد که خاطرات خود را نظم بخشد، مانند قطعه‌های پازلی در کنار هم بچیند. چرا هالمایر اینقدر تلخ بود؟ به خاطر دعوایی که داشتند؟

چه دعوایی؟

بله، آن دعوا، پیش از همه‌ی این اتفاقات.

پس قضیه این بود؟

و ناگهان همه چیز خود به خود به هم وصل شد.

کرین در کنار سکوی پرتاب ایستاده بود و شکل سفینه‌ی خود را تحسین می‌کرد. داربست مونتاز از نوک آن برچیده شده بود. کارگری اتاقک‌های احتراق موشک را تمیز می‌کرد. از درون منبع سوخت صداهاى خفه‌ی جر و بحثی را شنید، سپس ظنین بلند برخورد فلز با فلز. کرین به سوی داربست دوید و از نردبان آهنین بالا رفت. سر را از دریچه به درون برد. چند متر پایینتر دو مرد مخازن حاوی محلول آهن را نصب می‌کردند.

کرین به سویشان داد زد: «می‌خواهید تمام سفینه را داغان کنید؟»

یکی از آن دو به بالا نگاه کرد و نیشش باز شد. کرین می‌دانست که در ذهن او چه می‌گذرد. سفینه به هر حال خود را از بین می‌برد. همه همین ادعا را داشتند. همه به جز اولین. اولین به او اعتماد داشت. هالمایر هرگز چنین حرفی نزده بود، اما به نوبه‌ی خود افکار پنهانی دیگری در سر داشت. وقتی کرین دوباره از نردبان پایین می‌رفت، هالمایر را دید

که به سوی ساختمان مونتاژ می‌شتابید و روپوش آزمایشگاه را مانند دنباله‌ی موشکی به همراه خود می‌کشید.

کرین زیر لب زمزمه کرد: «چه حلالزاده است.»

هالمایر از همان دور صدا زد: «گوش کن...»

کرین اعتراض کرد: «دوباره شروع نکن.»

هالمایر دسته‌ای کاغذ از جیب روپوش خود بیرون کشید و جلوی صورت کرین نگه داشت.

نفس‌زنان گفت: «من تمام شب را بیدار مانده‌ام. همه چیز را دوباره محاسبه کردم. به تو می‌گویم، حق داشتم! کاملاً حق داشتم!»

کرین به فرمول‌ها نگریست که در خطوطی تنگاتنگ کاغذ را می‌پوشاندند. به چشمان خون‌گرفته‌ی هالمایر نگریست. این مرد از ترس در حال مرگ بود.

هالمایر گفت: «برای آخرین بار می‌گویم. تو از کاتالیزاتور جدید خود برای محلول آهن استفاده می‌کنی. باشد. کشف فوق‌العاده‌ایست. من گواهی می‌دهم.»

«فوق‌العاده» واژه‌ی درستی برای توصیف آن بود. کرین مبتلا به خودپسندی نبود. فقط تصادفاً به آن دست یافته بود. تنها یک معجزه می‌توانست باعث شود که کسی به کاتالیزاتوری دست یابد که باعث فروپاشی اتم‌های آهن می‌شد و اینگونه به نسبت هر گرم سوخت، ده ضرب در ده به توان ده متر-کیلوگرم انرژی تولید می‌کرد. هیچ انسانی آنقدر هوشمند نبود که چنین چیزی را به تنهایی کشف کند.

کرین پرسید: «باور نمی‌کنی که موفق شوم؟»

«تا ماه؟ یا تا مارس؟ شاید. شانست پنجاه به پنجاه است.» هالمایر انگشتان را به موها فروبرد. «اما محض رضای خدا، استغن، من به خاطر تو نگران نیستم. اگر می‌خواهی خودکشی کنی، فقط به خودت مربوط است. من بابت زمین می‌ترسم.»

«چرند است. به خانه برو و درست و حسابی بخواب.»

هالمایر با انگشت لرزان به کاغذها اشاره کرد و گفت: «گوش کن. مهم نیست که چطور تزیق و پخش سوخت را تنظیم می‌کنی. با احتراق محلول، استفاده‌ی صد در صد از سوخت نخواهی داشت.»

«به همین دلیل هم شانسم پنجاه به پنجاه است.»

«کاتالیزاتور! اجزای کاتالیزاتور از دهانه‌ها بیرون خواهد آمد. می‌فهمی که اگر یک قطره از آن به زمین برسد، چه اتفاقی می‌افتد؟ واکنشی زنجیره‌ای شروع می‌شود که تمام زمین را در بر خواهد گرفت! هر اتم آهن موجود در پوسته‌ی زمین شامل این واکنش زنجیره‌ای خواهد شد! و آهن در تمام کره‌ی زمین وجود دارد. دیگر زمینی باقی نخواهد ماند که تو بتوانی به آن برگردی...»

کرین خسته جواب داد: «می‌خواهیم این بحث را از اول شروع کنیم؟ درباره‌ی همه‌اش قبلاً حرف زده‌ایم.» بازوی هالمایر را گرفت و او را به سوی بازدارنده‌ی دفع برد. گودالی به عمق شصت متر بود که دیواره‌های درونش را با آجر نسوز پوشانده بودند. پهنا‌ی گودال بیست متر بود.

کرین گفت: «این بازدارنده، شعله‌های اولیه‌ی دهانه‌های موشک را جذب می‌کند. اگر بخشی از کاتالیزاتور به بیرون نشت کند، به این گودال می‌ریزد و با واکنش ثانویه نابود می‌شود. حالا راضی شدی؟»

هالمایر با لجاجت ادامه داد: «اما در حین پرواز در جو برای زمین خطر ایجاد می‌کنی تا حد روش (۶) را پشت سر بگذاری. آخر بقایای نسوخته‌ی کاتالیزاتور به زمین برمی‌گردند و...»

کرین با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «برای آخرین بار می‌گویم، شعله‌های موتور سفینه هر قطره‌ی نشت‌کرده‌ی کاتالیزاتور را نابود خواهند کرد. و حالا کم شو! من هنوز کار دارم.»

همانطور که هالمایر را از گودال دور می‌کرد، او دست‌ها را بی‌وقفه در هوا تکان می‌داد. داد می‌زد: «من نمی‌گذارم! من مانع تو می‌شوم! من...»

کار؟ کار که نبود، بلکه مسرت ناب بود. سفینه ظرافت شمشیری را داشت که کار دست صنعتگری ماهر باشد. هنگامی که کرین آخرین تنظیمات را پیاده کرد، نه فکر مرگ خاطرش را مشوش می‌کرد، نه تصور خطر.

موشک آماده‌ی سفر روی سکوی پرواز ایستاده بود، به بلندی سی متر، بنایی درخشان از جنس تیتان و آلیاژهای مقاوم در برابر گرما که سر میخ‌های پرچ شده‌اش مانند جواهر می‌درخشید. آن بالا، زیر کلاهکی از نوعی ساختار کوارتز مخصوص، کابین موشک حاوی صندلی فنی ایمنی قرار داشت که کرین آن را برای مهار شوکی تعبیه کرده بود که شتاب اولیه وارد می‌کرد. در زیر آن، بقیه بیشتر مخزن سوخت بود و بعد اتاقک‌های احتراق بودند، بالای دهانه‌ها.

کرین تنها یک اندیشه در سر داشت که سرور او را کمی خدشه‌دار می‌کرد. هنوز راهی برای بازگشت با موشک وجود نداشت. فرودگاهی برای چنین سفینه‌ای ساخته نشده بود.

وقتی کرین در را بست، صدای هالمایر را شنید. آن سوی محوطه کنار آلونک دفتر ایستاده بود و دست‌ها را تکان می‌داد. کرین از مرتع خشکی که خورشید در حال غروب آن را با ارغوان می‌پوشاند گذشت. با نفسی عمیق هوای تازه را به درون کشید.

«اولین پشت خط است.»

کرین به او خیره شد. هالمایر رفتار عجیبی داشت. نگاهش را از او می‌دزدید.

کرین به تندی گفت: «چه معنی دارد؟ مگر قرار نگذاشته بودیم که به من زنگ نزنند؟ مگر قرار نبود که مرا راحت بگذارد تا همه چیز برای پرواز آماده شود؟ نکند تو در گوشش خوانده‌ای؟ نکند این ترفند تست که مرا در آخرین لحظه از پروژه‌ام بازنگهداری؟»

هالمایر زیر لب گفت: «نه» و به افق ارغوانی خیره شد.

کرین به دفتر خود رفت و گوشی را از روی میز برداشت.

بی مقدمه شروع کرد: «گوش کن عزیزم. لازم نیست که تو در آخرین لحظه منصرف شوی. دلیلی برای نگرانی نیست. من همه چیز را برایت مفصلاً توضیح داده‌ام. مدت کوتاهی قبل از سقوط کابین موشک با چتر نجات بیرون می‌پریم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. خیلی عاشقت هستم کوچولو من. و تو را چهارشنبه می‌بینم، قبل از پرواز. تا بعد...»

صدای صاف اولین پاسخ داد: «تا بعد، عزیزم. و به همین دلیل به من زنگ زدی؟»

«به تو زنگ زدم؟»

بدنی قهوه‌ای و عظیم از فرش کوچک گوشه‌ی اتاق برخاست. آمبر، سگ قوی هیکل دانمارکی (۷) کرین، اطراف را بو کرد و یکی از گوش‌هایش را بالا برد. بعد زوزه کشید.

«دوباره بگو. من به تو زنگ زدم؟»

آمبر غرید. با صدای بلند پارس کرد و به سوی میز تحریر پرید. به صورت کرین نگاه کرد و پارس کنان سر را به این سو و آن سو تکان داد.

کرین فریاد زد: «دهنت را ببند حیوان!» و امیر را با پای راست به عقب هل داد.

اولین خندان گفت: «از طرف من هم لگدش بزن! بله عزیزم، کسی به من زنگ زد و گفت که تو می‌خواهی با من صحبت کنی.»

«عجب. که من می‌خواستم با تو صحبت کنم. ببین اولین، من بعداً با تو تماس می‌گیرم.»

کرین گوشی را گذاشت. اندیشناک از پشت میز تحریر برخاست و به رفتار عجیب امیر نگاه کرد. سرخ شامگاه از پنجره به درون می‌ریخت. امیر به نور خیره شده بود، بو می‌کرد و جنون‌وار در حال پارس کردن بود. کرین ناگهان تکانی خورد و به طرف پنجره دوید.

در آن سوی مرتع شعله‌ها به آسمان سر می‌کشیدند. گوشه‌ای از سقف ساختمان ابزار و لوازم یدکی در حال فروریختن بود. مردم به اطراف می‌دویدند و خود را از شعله‌ها نجات می‌دادند.

کرین فریاد زد: «خدای من!»

از دفتر بیرون دوید. امیر، سگ دانمارکی نر، با فاصله‌ی کمی به دنبال او بود. از میان شعله‌ها می‌شد به خوبی دماغه‌ی بلورین سفینه را تشخیص داد. باید قبل از اینکه واحدها و دستگاه‌های هدایت نابود شوند، خود را به موشک می‌رساند.

کارگران نفس‌نفس‌زنان به سوی او آمدند. کرین به آنها خیره شد. با صدایی که خشم و سردرگمی در آن موج می‌زد گفت: «چه شد؟» و بعد فریاد کشید: «هالمایر! هالمایر!»

هالمایر از میان جمعیت خود را به جلو رساند. چشمانش از رضایت برق می‌زدند.

زمزمه کرد: «متأسفم. از صمیم قلب متأسفم، استفن...»

کرین نعره زد: «بی‌شرف! بزدل!» یقه‌ی هالمایر را گرفت و تکانش داد، او را به عقب هل داد و به سوی سکوی پرواز دوید.

هالمایر پشت سرش به فریاد چیزی گفت و لحظه‌ای بعد کسی خود را روی پاهای کرین پرتاب کرد و او را به زمین انداخت. کرین به عقب چرخید و مشت‌ها را گره کرد. امیر کنار او ایستاده بود و غران دندان‌ها را به هم می‌سایید. کرین حمله کرد، با مشت به صورت نفر دوم کوبید و او را به طرف نفر سوم پرتاب کرد. سپس به عقب چرخید و خود را به میان شعله‌ها انداخت.

نخست چیزی حس نمی‌کرد، اما وقتی که به نردبان رسید، از فرط درد نعره می‌زد. امیر پای نردبان زوزه می‌کشید. کرین دریافت که سگ در شعله‌های پرتاب موشک خواهد سوخت. پس امیر را با خود از دریچه به درون برد.

هنگامی که دریچه‌ی محفوظ هوا را بست، تقریباً بیهوش شد. آنگاه که در صندلی اتاق فرمان دراز کشید، احساس کرد که بهتر است. کمر بند ایمنش را بست. وقتی که دست را به سوی صفحه‌ی فرمان برد، تنها غریزه حرکاتش را هدایت می‌کرد. غریزه و فکری که ذهنش را کاملاً تسخیر کرده بود: امتناع از پذیرش شکست. شکست می‌خورد، بله، اما شکستی در حین تلاش برای پیروزی.

انگشتانش به روی کلیدها لغزیدند. با عجله آنها را بالا زد. سفینه لرزید و غران بالا رفت. سپس فراموشی بر او چیره شد.

چه مدت بیهوش بود؟ نمی‌دانست. کرین از سرمای سوزانی که چهره‌اش را پوشانده بود بیدار شد و از زوزه و ناله‌ی ترحم‌انگیز سگ. به بالا نگاه کرد و دید که امیر بین فنرها و مهارهای صندلی او گیر کرده است. اول نزدیک بود که این منظره او را به خنده بیندازد، اما بعد ناگهان فهمید. به بالا نگاه می‌کرد! صندلی بالای سر او بود!

خود او در اتاق خلبان بلورین افتاده بود. سفینه تا ارتفاع زیادی بالا رفته بود – شاید تا حد روشه، تا مرز نیروی

کشش زمین، اما بعد که فرمان هدایتی دریافت نکرده بود، خود به خود چرخیده بود و به سمت سیاره سقوط می‌کرد. کرین برگشت و از پشت شیشه به پایین نگرست. و بر جا خشک شد.

زیر پای او کره‌ی زمین قرار داشت. اما منظره آن منظره‌ی آشنا نبود! زمین گویی آتشین بود پیچیده در حلقه‌های دود. تنها در شمالی‌ترین قطب هنوز لکه‌ای سفید دیده می‌شد، اما در همان لحظه آن هم در ستونی ارغوانی و زرد منفجر شد. هالمایر حق داشت!

دقایقی چند همینطور در اتاقک خلبان بر جای مانده بود. می‌دید که چگونه شعله‌ها فرو می‌افتادند و هیچ باقی نمی‌ماند جز لکه‌ای سیاه. و سیاهی با سرعتی تصورناپذیر تمام سطح کره‌ی زمین را می‌گرفت.

وحشت او را فلج کرده بود. قادر نبود که درک کند. قادر نبود مجسم کند که آن پایین چه اتفاقی می‌افتاد. یک میلیارد انسان نابود و سیاره‌ای سبز به خاکستر و ماسه تبدیل شده بود. خانواده‌اش، خانه‌اش، دوستانش، هر چیزی که به آن علاقه داشت و آن را ارج می‌نهاد، از بین رفته بود. مغزش امتناع می‌کرد که به اولین بیاندیشد.

وقتی که فهمید مقاومت هوا آغاز شده است، دوباره در او غریزه بیدار شد. آنچه که از منطق در او مانده بود، سعی می‌کرد او را مجاب کند که خود را با سفینه به دست نابودی بسپارد. اما غریزه که به زندگی چنگ زده بود، او را مجبور کرد که از جا برخیزد. خود را برای پرش آماده کرد. چتر نجات، ماسک اکسیژن، کوله‌پشتی پر از آذوقه. کاملاً گیج لباس پوشید، چتر نجات و کوله‌پشتی را به خود بست و دریچه‌ی خروج را باز کرد. امیر به طرز رقت‌انگیزی زوزه می‌کشید. سگ را از آوار بیرون آورد و وقتی که به خلاء پرید، او را در بازوانش گرفته بود.

اما خلاء فضایی تاریک و داغ بود...

خاطره از هم پاشید. ناگهان به زمان حال بازگشت، به زمان حالی به سیاهی و غلظت قیر که او را با وزنی نرم پوشانده بود و هر نفس را با رنج همراه می‌کرد. کرین با وحشتی جنون‌آمیز دست و پا زد و بعد آرام شد.

این را هم پیشتر تجربه کرده بود. در زمانی بسیار بسیار دور هم خاکستر او را به اعماق خود کشیده بود. هفته‌ها پیش، یا روزها، یا ماه‌ها. کرین حفر می‌کرد و دست و پا می‌زد و خود را از میان تپه‌ی خاکستری که باد روی او جمع کرده بود بیرون می‌کشید. و بالأخره روشنی را دوباره در پیش رو دید. باد خوابیده بود. دیگر وقتش بود که حرکت کند، به سوی دریا.

واقعیات ظالمانه‌ای که در برابرش بود تصاویر یادداشت را محو کرد. روی در هم کشید. خاطره‌ها را بیش از آنچه که باید در ذهن تکرار می‌کرد. شاید امید میهمی داشت که اگر پی‌درپی به یاد آورد، بتواند قسمتی از تقصیر خود را جبران کند. شاید آنوقت می‌توانست چیزی را در گذشته‌ی خود تغییر دهد و دیگر این همه در اطراف او واقعیت نداشت. اندیشید، شاید کمکی باشد اگر هر کس به یاد آورد و آرزو کند که هر چه پیش آمده، دوباره به حال اول بازگردد. اما هیچکس وجود نداشت. تنها من هستم. من آخرین خاطره‌ی این جهان هستم. من آخرین زندگی هستم.

می‌خزید. آرنج، زانو. آرنج، زانو. و بعد هالمایر کنار او می‌خزید، با آب و تاب فراوان. خرناس می‌کشید، می‌خندید، مانند شیر دریایی هوا را با سر و صدا از دهان بیرون می‌داد.

کرین گفت: «اما چرا باید هر جور که شده به دریا برسیم؟»

هالمایر خاکستر را به هوا فوت کرد.

پاسخ داد: «از او بپرس» و به سوی دیگر اشاره کرد.

آنجا اولین بود. با قیافه‌ای جدی می‌خزید، هر حرکت کرین را تقلید می‌کرد. به نظر می‌آمد که حواسش کاملاً جمع کارش است.

اولین گفت: «به خاطر خانه است. خانه را که یادت می‌آید، مگر نه، عزیزم؟ بالای آن صخره است. می‌خواستیم آنجا زندگی کنیم، چون هوای آنجا اینقدر خوب بود و ما می‌توانستیم صبح‌ها شنا کنیم. وقتی که رفتی، من آنجا زندگی می‌کردم. و حالا تو به خانه‌ی کنار دریا برمی‌گردی. می‌خواهیم آنجا با هم بمانیم. تنها من و تو. مثل آدم و حوا...»

کرین گفت: «چه خوب است.»

و بعد اولین به سوی او چرخید و فریاد زد: «اوه استفن، مواظب باش!» کرین دوباره خطر را پشت سر احساس کرد. به خزیدن ادامه داد و به عقب نگاه کرد، اما چیزی ندید جز پهنه‌ای عظیم و خاکستری. و وقتی به کنار خود نگریست، اولین ناپدید شده بود و تنها سایه‌ای سیاه به جا مانده بود. آن هم با حرکت ستون‌های خاک‌آلود نور به زودی محو شد.

اما ترس باقی ماند. اولین دوبار به او هشدار داده بود و هر بار حق با او بود. کرین توقف کرد، به پشت غلطید و نشست. اگر واقعاً تعقیب می‌شد، می‌خواست که چشم در چشم خطر بدوزد.

لحظه‌ای دردآور دوباره هشیار شد. واقعیت مانند کاردی تیز و بی‌رحم از لابه‌لای تب و توهم به ذهنش رسوخ کرد.

اندیشید، دارم دیوانه می‌شوم. گنبدیگی پام تا مغزم رسیده است. نه اولین دیگر وجود دارد، نه هالمایر، نه خطر. در این کویر دیگر هیچ چیز زنده نیست جز خودم. حتی ارواح و اجنه نیز باید در شعله‌های این دوزخ سوخته باشند. نه، جز من و بیماریم چیزی وجود ندارد. من در حال مرگم. و وقتی که بمیرم، همه‌ی زندگی مرده است. تنها توده‌ای خاکستر مرده به جا خواهد ماند.

غریزه دوباره بیدار شد. کرین سر را به پایین انداخت و خود را به مردن زد. از میان پلک‌هایش پهنه‌ی خاکستر را زیر نظر داشت. از خود پرسید که آیا مرگ با قوه‌ی بینایی او سر شوخی دارد؟ بار دیگر پرده‌ای از باران به او نزدیک می‌شد. امیدوار بود پیش از اینکه رگبار همه‌ی خطوط را محو کند، به پاسخی دست یابد. بله، آنجا!

حدود چهارصد متر دورتر سایه‌ای خاکستری و قهوه‌ای به سرعت بر پهنه‌ی بی‌رنگ به این سو و آن سو می‌گریخت. کرین می‌توانست با وجود سر و صدای باران خش‌خش خاکستر را بشنود. ابرهای کوچک خاکستر به هوا برخاسته را هم می‌دید. دستش را در جستجوی هفت‌تیر به درون کوله‌پشتی فروبرد. هم‌زمان مغزش در پی یافتن توضیحی بود.

چیزی نزدیکتر می‌آمد. و ناگهان کرین فهمید. وقتی که آویزان به چتر نجات بر زمین سوخته فرود آمده بود، امیر دست و پا زده و از میان بازوانش بیرون جهیده بود.

زمزمه کرد: «بله، پس این امیر است!» سگ توقف کرد. کرین شاد و غافلگیر با صدای خش‌داری گفت: «بیا اینجا پسر! بیا!»

از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. تنهایی پریشان‌کننده‌ای تا به حال او را همراهی کرده بود. آری، این احساس وحشت‌آور که تنها موجود در این هیچ بود. اما اکنون دیگر تنها نبود. هنوز زیست وجود داشت. زیستی مهربان، که با مهر و رفاقت با او روبه‌رو می‌شد. امید دوباره زبانه کشید.

تکرار کرد: «اینجا پسر! بیا اینجا پسر...» بعد از مدتی از بشکن زدن دست برداشت. سگ قوی‌هیكل دانمارکی بر جا ایستاده بود، دندان‌ها را نشان می‌داد و زبانش آویزان بود. پوست و استخوان شده بود و چشمانش سرخ و شریرانه در شفق می‌درخشیدند. وقتی کرین دوباره صدا کرد، سگ با صدای خش‌داری غرید. موجی از خاکستر زیر منخرینش می‌وزید.

کرین اندیشید، گرسنه است، فقط همین. دست را در کوله‌پشتی فرو کرد و با این حرکت، سگ دوباره غرید. کرین شکلات را بیرون کشید و زورقش را به زحمت باز کرد. آن را به سوی حیوان انداخت. شکلات با فاصله‌ی کمی به زمین افتاد. پس از دقیقه‌ای کمین مرددانه، سگ آرام به جلو خزید و غذا را بلعید. خاک پوزه‌اش را با پودر خاکستری پوشاند. همچنان که بی‌وقفه پوزه را می‌لیسید، باز به جلو آمد.

وحشت در کرین سر برافراشت. صدایی در گوشش زمزمه کرد: این دوست تو نیست. نه مهری برایت دارد، نه رفاقتی. مهر و رفاقت به همراه زندگی در این خاک مرده‌اند. جز گرسنگی چیزی نمانده است.

کرین بی‌چ‌ب‌ب‌ب کرد: «نه، درست نیست. ما آخرین زندگی روی این زمین هستیم. انصاف نیست که ما همدیگر را سلاخی کنیم.»

اما امیر اکنون از کنار به سوی او می‌خزید. دندانهای نیشش سپید و تیز می‌درخشیدند. همانطور که کرین به او نگاه می‌کرد، سگ غران به سویش جهید.

کرین با ساعد از پایین به پوزه‌اش زد، اما قدرت جهش سگ پشتش را به خاک رساند. سگ که بر پای شکسته و ورم‌کرده‌اش فرود آمد، از درد فریاد کشید. با دست آزادش سگ را می‌زد، پی‌درپی، دندان‌های سگ را که بازوی چپش را می‌درید احساس نمی‌کرد. بعد چیزی فلزی را زیر خود احساس کرد و هفت‌تیر را به یاد آورد. روی اسلحه خوابیده بود.

کورمال کورمال به دنبالش گشت و دعا کرد که خاکستر مکانیسم اسلحه را خراب نکرده باشد. وقتی امیر بازویش را رها کرد تا گلویش را بدرد، توانست هفت‌تیر را بلند کند. کرین چشم‌بسته اسلحه را به تن سگ فشار داد. آنقدر ماشه را چکاند تا پژواک صدای انفجارها محو شد و خشاب خالی هفت‌تیر به صدا درآمد. امیر لرزان در خاکستر خوابیده بود. گلوله‌ها تقریباً او را از هم دریده بودند. خاکستر به رنگ سرخ روشن درآمد.

اولین و هالمایر غمگین به جسد می‌نگریستند. اولین می‌گریست و هالمایر با حرکتی آشنا انگشتان را در موی خاکستری فرو می‌برد.

گفت: «این پایان کار است، استفن. تو قسمتی از خود را کشتی. اوه، تو همچنان به زندگی ادامه خواهی داد، اما نیمه‌جان. جسد را به خاک بسپار استفن. چرا که نعش روح تست.»

کرین گفت: «نمی‌توانم خاکش کنم. باد دوباره خاکستر را کنار می‌زند.»

«پس آن را بسوزان...»

به نظر می‌آمد که به او کمک می‌کنند تا جسد را در کوله‌پشتی خود بگذارد. برای درآوردن جامه‌هایش هم به او کمک کردند و نیز هنگامی که جامه‌ها را به زیر کوله‌پشتی لغزاند. دست‌ها را حافظ شعله‌ی کبریت کردند تا پارچه آتش گرفت و شعله‌ها را فوت کردند. کرین آنقدر کنار بقچه در خاکستر بر زانو ماند، باد زد و فوت کرد تا آن هم به خاکه‌ی خاکستری تبدیل شد. سپس دوباره به طرف سرازیری تپه بازگشت و در امتداد کناره‌ی اقیانوس خزید. حالا برهنه بود. از آنچه که بود، هیچ نمانده بود، جز شعله‌ی لرزان زندگی.

غم آنچنان وجودش را فراگرفت که دیگر نه شلاق رگبار را حس می‌کرد که پوستش را می‌خراشید و نه دردی که از پای ملتهبش تا کمر تیر می‌کشید. می‌خزید. آرنج، زانو. آرنج، زانو. خشک، ماشینی، بی‌تفاوت نسبت به محیط. نه آسمان خارارنگ را می‌دید، نه پهنه‌های بایر خاکستر را و نه رطوبت سربی پیش رو را.

می‌دانست که آنجا دریاست. آنچه که از آن به جا مانده بود یا دوباره ایجاد می‌شد. اما دریایی خالی و متروک و مرده خواهد بود که روزی امواجش ساحلی متروک و مرده را خواهند شست. زمین سیاره‌ای از سنگ و ماسه، از فلز و برف، از یخ و آب خواهد بود. همین و دیگر هیچ. زیست ارگانیک دیگر وجود نداشت. او به تنهایی بی‌فایده بود. او آدم بود، اما حوایی وجود نداشت.

اولین شادان از ساحل برایش دست تکان داد. کنار خانه‌ی سپید ایستاده بود، باد در پیراهنش می‌وزید و اندام لاغر و شاداب بدنش را نشان می‌داد. و هنگامی که کرین کمی نزدیکتر رسید، به پیشوازش آمد و به او کمک کرد. چیزی نگفت، تنها دست‌ها را زیر بغلش گرفت و به همراهی او وزن بدن دردکشیده‌اش را به بالا کشید. و اینچنین بالاخره به دریا رسید.

واقعیت داشت. این را درک می‌کرد، چرا که حتی وقتی اولین و خانه ناپدید شدند، هنوز آب سرد را در چهره‌اش احساس می‌کرد. آب دریا تنش را فرا گرفته بود.

کرین اندیشید، اینجا دریاست. و من اینجا هستم. آدم بدون حوا. هیچ امیدی نیست.

کمی در آب پیش رفت. امواج تن زخمیش را می‌شستند. آرام، بی‌صدا...

به پشت خوابیده بود، به آسمان نگاه می‌کرد، به خاکستری تهدیدآمیز، و تلخی جاننش را درگرفت.

فریاد کشید: «انصاف نیست! انصاف نیست که همه چیز تمام شود! زندگی زیباتر از آن است که به خاطر خطای تنها یک دیوانه از بین برود...»

امواج او را بی صدا می شستند. آرام. بی صدا.

دریا او را آرام تاب می داد. حتی مرگی که به قلبش چنگ انداخته بود، به نرمی رفتار می کرد. ناگهان توده‌ی ابرها از هم شکافت، برای نخستین بار پس از ماه‌ها، و کرین به ستاره‌ها خیره شد.

و سپس ناگهان به اشراق رسید. این پایان زندگی نبود. هرگز زندگی به پایان نمی رسید. بدن او، این بافت در حال تجزیه که بی اختیار روی امواج تاب می خورد، سرچشمه‌ی میلیون‌های بی شمار زندگی نو بود. سلول‌ها، بافت، باکتری‌ها، تک‌یاخته‌ها، ویروس‌ها، بی‌نهایت‌های بی شمار حیات تازه که مدت‌ها پس از پوسیدن او در آب به زندگی ادامه می دادند.

از بدن در حال تجزیه‌ی او تغذیه می کردند. همدیگر را می خوردند. خود را به محیط تازه وفق می دادند و از املاح معدنی و لجن که باران به دریا می ریخت تغذیه می کردند. در این دریای جدید تولید مثل می کردند، رشد و نمو می کردند، تکامل می یافتند. زندگی دوباره به خشکی باز می گشت. چرخه‌ی زیست از نو آغاز می شد، همانطور که شاید زمانی زندگی زمینی از بدن گندیده‌ی آخرین بازمانده‌های سفینه‌ای سانسده‌شده نشأت گرفته بود. و احتمالاً چنین چیزی می توانست در آینده‌ای دور دوباره صورت پذیرد.

اکنون می دانست که کدام غریزه او را به سوی دریا کشانده بود. زندگی نه به آدم نیاز دارد، نه به حوا. زندگی فقط به دریا نیاز دارد، به مادر نخستین همه‌ی زندگی و باروری. دریا او را به سوی خود خوانده بود تا زندگی دوباره تازه شود. او راضی بود.

امواج او را با احتیاط تاب می دادند. آرام، بی صدا... مادر زندگی، گهواره‌ی آخرین فرزند چرخه‌ی پیشین را تاب می داد. قرار بود که او نخستین فرزند چرخه‌ی نوین باشد.

و استغن کرین با چشمانی مات به ستارگان لبخند زد، ستارگانی که تمام گنبد آسمان را پوشانده بودند. به همراه او صور فلکی آشنا تا ابد به فراموشی سپرده شدند. باید صدها میلیون سال می گذشت تا موجودات زمینی آنها را از نو کشف کنند و به سویشان دست یازند...

Crane (۱)

(۲) خاکستر. مترجم اینجا به دردسر افتاده، چون در زبان اصلی واژه‌های خاکستر و رنگ خاکستری هم شکل و هم ریشه نیستند.

Hallmeyer (۳)

Evelyn (۴)

Umber (۵)

(۶) Roche limit. به غلط حد روچ هم گفته میشود. هرگاه قمری از حد معینی به سیاره‌ی مادر نزدیکتر شود، نیروی تفاضلی سیاره‌ی مادر در فاصله‌ی معینی بر نیروی خودگرانشی قمر غلبه کرده و آن را متلاشی می کند. به این فاصله حد روش گویند. کاشف آن فیزیکی‌دانی فرانسوی به نام ادوارد آلبر روش بود.

(۷) Great Dane. نوعی سگ بزرگ نگهبان آلمانی با گوش‌ها و پوزه‌ی آویزان.